

مبارزات آیت الله العظمی مرعشی نجفی در گفتگو

با دکتر سید محمود مرعشی نجفی

هفتم شهریور، سالروز رحلت آیت الله العظمی سید شهاب الدین مرعشی نجفی است و سایت ۱۵ خرداد ۴۲ به این مناسبت با فرزند ایشان، حجت الاسلام و المسلمین دکتر سید محمود مرعشی نجفی، درباره یکی از ابعاد شخصیتی آیت الله العظمی مرعشی نجفی، یعنی بُعد مبارزاتی ایشان، به گفت‌وگو نشست تا از زوایای گوناگون، ابعاد تازه‌ای از زندگی مبارزاتی ایشان مطرح شود.

نهضت اسلامی به رهبری امام خمینی(ره) در جریان تحولات و حرکت خود از همراهی نهادی برخوردار بود که به نهاد مرجعیت شهرت یافته و میزان نفوذ و تأثیر آن در جامعه شیعی به ویژه ایران از ابتدای بنیان مذهب شیعه تاکنون روشن است. به دنبال رحلت آیت الله العظمی بروجردی در ابتدای دهه ۱۳۴۰ و آغاز نهضت اسلامی، عده‌ای از مراجعی که این حرکت و اعتراض دینی را به حق می‌دانستند و لزوم ممانعت از اجرای برنامه‌ها و سیاست‌های ضد دینی را نوعی تکلیف دینی برمی‌شمردند، همراهی با این نهضت و حمایت از امام خمینی(ره) را سرلوحه برنامه‌های خود قرار دادند. نماد این نهاد در آن ایام در قم سکونت داشتند و چند تن از آنان در دوران حکومت رضا پهلوی و نیز دو دهه سلطنت فرزندش مبارزه را در پیش گرفته و با این طرح، حوزه علمیه قم و جامعه روحانیت شیعه را حفظ کردند. در این میان نقش آیت الله العظمی سید شهاب‌الدین مرعشی نجفی در مقام یکی از مراجع، نقشی انکارناپذیر است. او همواره مرجع همراه نهضت و امام شمرده می‌شود و در دوران مبارزه با صدور اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها و تلگراف‌ها و یا انجام سخنرانی‌های گوناگون از مقام و منزلت امام و نهضت حمایت و پشتیبانی کرد و در فراز و فرود این نهضت به یاری امام خمینی(ره) شتافت.

گفت و گوی سایت ۱۵ خرداد ۴۲ را با حجت الاسلام و المسلمین دکتر سید محمود مرعشی نجفی بخوانید.

با سلام و ادای احترام و عرض خوشامد خدمت جنابعالی و اظهار خرسندی از اینکه دعوت ما را برای حضور در مجموعه دفتر ادبیات انقلاب اسلامی حوزه هنری پذیرفته‌اید، لازم می‌دانم در مقدمه‌ای کوتاه اشاره‌ای به فراز و فرود تاریخ‌نگاری و مشکلات مربوط به آن و رسالت نهادهایی چون حوزه هنری درباره تاریخ‌نگاری درست و دقیق داشته باشم و از صحبت‌های شما درباره نظام فکری سیاسی حضرت آیت‌الله مرعشی نجفی بهره‌مند شویم.

بسم الله الرحمن الرحیم. مرحوم والد، قبل از زمانی که حضرت امام مبارزه علنی را شروع کنند، خاطر من هست سال‌های ۴۰ یا ۳۹ بود، در قضیه فلسطین اعلامیه‌ای دادند و پول‌هایی جمع کردند، آن زمان ۲۶۰۰ قطعه پتو برای فلسطینی‌ها خریداری کردند که از طریق سفارت اردن در رژیم گذشته برای فلسطینی‌ها فرستادیم که بعد هم تشکر کردند. مرحوم والد نسبت به مسئله فلسطین حساس بودند و در مورد انقلاب و به ویژه حضرت امام بارها می‌فرمودند.

این را من عرض کنم، شاید اصلاً نشنیده باشید، این مطلب خصوصی است که آقای شریعتمداری نسبت به پدر ما احترام می‌کرد. ابوی ما گاهی ایشان را نصیحت می‌کرد می‌گفت آقا این خبرنگارهای خارجی که می‌آیند پیش شما مصاحبه می‌کنند، ۳۰ تا سؤال می‌کنند، یک سؤال که غرض اصلی‌شان است لای این سؤال‌ها شما پاسخ می‌دهید، همه آنها را دور می‌ریزند و در روزنامه‌ها علیه نظام و تشیع همان یک سؤال را می‌نویسند. نکنید این کار را. پدر ما به ایشان در یک جلسه‌ای فرموده بود که آقا من و شما درس سیاست آن گونه که باید نخواندیم، شاید سیاستمدارانی باشند که ما گول‌شان را بخوریم. در این زمینه حضرت امام نسبت به همه ما مقدم هستند، به خصوص در مسائل سیاسی، لذا همه ما باید ایشان را به عنوان رهبر، حالا مرجعیت ایشان به کنار، به عنوان رهبر ایشان را قبول داشته باشیم.

تأیید عرایض اینکه اگر شنیده باشید، شاه و عواملش در پی این بودند که حضرت امام را محاکمه کنند و به قتل برسانند. در قانون خودشان بود در آن روزها که اگر ۴ مرجع تأیید کنند که فلانی مرجع است، مجتهد است، قانون دیگر نمی‌تواند در برابر اینها اقدام بکند، یکی از آن ۴ نفری که نوشتند مرحوم پدر ما بود که الان ما سندش را داریم، اصلش نیست ولی تصویرش هست که حضرت آیت‌الله خمینی از مراجع بزرگوار تقلید و از بزرگان و مدرسین بزرگ حوزوی است و ما سال‌هاست با ایشان محشور بودیم. مرحوم آیت‌الله آملی نوشتند، خود آقای شریعتمداری نوشتند. مرحوم ابوی ما خیلی نسبت به امام ارادت داشتند، دوستی داشتند.

در زمانی که امام در مدرسه حجتیه حجره داشتند، مرحوم ابوی ما هم همانجا حجره داشتند. یک حجره بین‌شان فاصله بود، می‌فرمودند شب‌های عاشورا که زمان رضاخان بود، نمی‌گذاشتند عزاداری کنند، ما در حجره‌های خودمان می‌رفتیم چراغ‌ها را خاموش می‌کردیم، برق که نبود، آهسته روضه‌خوانی می‌کردیم و آن شب را می‌گذراندیم. الان نامه‌هایی که در اختیار ما هست، حاکی از ارتباط ایشان با حضرت امام، مرحوم حاج آقا مصطفی [خمینی، فرزند امام] به خصوص هست، و تأیید همین عرایضی است که عرض می‌کنم، شاید ۵۰-۴۰ نامه هست که منتشر هم شده؛ در پاسخ به نامه ابوی ما از نجف نوشتند، مرحوم حاج آقا مصطفی حتی در بعضی‌هایش نوشته من بعد از پدرم شما را بزرگ خودم می‌دانم و ای کاش این صداقتی که در شما بود در بعضی از اعلام نجف هم بود که اگر بود، کار ما به اینجا نمی‌رسید. این را مرحوم حاج آقا مصطفی به ابوی ما نوشتند. مثلاً یک مدتی بود که ابوی ما نامه ننوشته بودند، دیر شده بود، حاج آقا مصطفی نوشته بود که شب گذشته با آقای والد ذکر خیر شما بود، آقای والد فرمودند که مدتی است از آقای مرعشی خبری نداریم، نکند کسالتی داشته باشند. در نامه آقا مصطفی نوشته بود که نمی‌دانم چه شده که مهتران نسبت به من کم شده، خواهش می‌کنم شما هر از چندی ولو یک جفت جوراب هم شده برای من بفرستید که من بفهمم هنوز مورد علاقه شما هستم. در کمتر آقایان آن زمان این مسائل بود و رفت و آمدها، به خصوص من خودم با مرحوم حاج آقا مصطفی، یکی دو بار که عراق رفتیم، منزل حاج آقا مصطفی بودیم، بعد از شهادت ایشان همین طور با خانواده، الان خانواده ما با ایشان رفت و آمد دارند. هفته‌ای نمی‌شد ما یکی دو روز حاج احمد آقا را نبینیم، واقعاً اگر یک هفته خبری نمی‌شد، ایشان زنگ می‌زد می‌گفت امشب شام چی دارید؟ آبگوشت دارید، چی دارید؟ می‌گفتیم امشب کته و خورش بادمجان، می‌گفت آدمم. یعنی اینقدر صادقانه با ما رفتار می‌کرد. من هم واقعاً نسبت به حضرت امام ارادت داشتم. با این آقای اسدالله بادامچیان، من جزء افراد زیرزمینی مسلح بودم آن وقت‌ها، ایشان داستان‌هایش همه را دارد، کارهایی آن زمان‌ها کردیم ولی هیچ جا گفته نشده و من نخواستم سوءاستفاده کنم. من سه

بار حبس رفتم، کارهایی کردم، هیچ جا طلبکار انقلاب نشدم. به هر حال در خدمت‌تان هستیم. من این مقدمه را گفتم که مرحوم ابوی خیلی نسبت به حضرت امام ارادت داشتند.

چگونگی آشنایی با امام

انشاءالله جلسه‌ای خدمت‌تان برسیم و خاطرات خودتان را بشنویم. سابقه آشنایی والد محترم‌تان با حضرت امام خمینی(ره) به چه زمانی برمی‌گردد؟

از همان اوایلی که ایشان قم رفتند، دقیقاً سال ۱۳۴۳ هجری قمری، مرحوم ابوی ما به قم رفتند و سال ۴۲ بود ایشان از نجف اشرف به قصد زیارت قم و مشهد آمدند که برگردند به عراق، ولی رفتند مشهد و آمدند تهران، چند صبحی هم آنجا بودند بعد رفتند قم، سال ۴۳ شده بود، ایشان ملاقاتی با مرحوم حائری داشتند، مرحوم آیت‌الله حائری به ایشان تکلیف می‌کنند که شما در قم باید بمانید. حوزه تازه تأسیس شده و رضاخان به شدت می‌خواهد حوزه را از هم بپاشد و ما استاد کم داریم. ابوی فرموده بودند که من باید برگردم چون زندگی‌ام آنجاست. مرحوم آشیخ فرموده بودند که الان یک تکلیف است. ابوی قبول کرده بودند و از همان سال ۴۳ تا آخرین روز زندگی‌شان در قم ماندند، فرمودند روزی ۱۲ جلسه درس داشتیم. غیر از فقه و اصول، تطبیق، علم‌الحديث، درایه، رجال، درس می‌دادم. حتی درس اخلاقی برای بازاری‌ها گذاشته بودم، یکی از مساجد بازار می‌رفتم و درس اخلاق می‌دادم. از همان زمان‌ها که در درس حاج شیخ حاضر می‌شدم، نیاز هم نداشتم ولی احتراماً می‌رفتم، و درس مرحوم آمیرزا سید علی کاشی و حضرت امام هم شرکت می‌کردند. آنجا دیگر با هم آشنا می‌شوند. آشیخ که فوت می‌کنند، مقدمات ورود آیت‌الله بروجردی یوآش بر سر زبان‌ها می‌آید و بعد دعوت و داستان‌های بعدش. منظور اینکه ایشان همان سال‌های ۴۲ و ۴۳ و ۴۴ قمری با حضرت امام آشنایی داشتند.

آیا ابوی از روابط شخصی‌شان با حضرت امام در ایامی که در مدرسه حجتیه با هم بودند خاطراتی برای شما تعریف کرده بودند؟

بله. نکاتی را ایشان تعریف کرده‌اند. مثلاً می‌فرمودند گاهی دور هم جمع می‌شدیم، ممکن بود یکی از دوستان غیبتی پشت سر کسی می‌کرد، من خودم به رأی‌العین می‌دیدم که حضرت امام از جا بلند می‌شوند و بیرون از اتاق می‌روند. اول می‌فرمود غیبت نکنید، اگر قبول نمی‌شد ایشان از اتاق بیرون می‌رفتند و من ندیدم که حضرت امام هیچ وقت پشت سر کسی، به غیر از طواغیت و افرادی که معلوم‌الحال بودند، پشت سر اهل علمی، کسی، هیچ کس ایشان غیبت کند. تهجد شبانه ایشان را و خلوص نیتی را که حضرت امام داشتند بارها ابوی ما دیده بود، بر همین اساس مرحوم والد گرایش پیدا کرده بود و بارها می‌گفت نه اینکه چراغ حجره امام خمینی نصف شب روشن باشد، آن شب‌ها در مدرسه دارالشفا و مدارس دیگر، ظاهراً حجره‌ای نبود که چراغش نصف شب خاموش باشد، برعکس حالا که یک دانه روشن نیست. ما اصلاً در پی خورد و خوراک نبودیم، حجره‌هایمان معمولاً مرطوب بود، فکر

رطوبت حجره‌ها نبودیم، فکر این بودیم درس بخوانیم. الان این همه امکانات وجود دارد و اگر طلبه‌ها درس نخوانند واقعاً جفا به اسلام و تشیع و اول به خودشان هست. مرحوم ابوی فرمود بروید در مدرسه ببینید سحرها از آن تهجد دیگر خبری نیست، فقط بلند شوند دو رکعت نماز صبح بخوانند دوباره بخوابند تا یکی دو ساعت بعد. ایشان خیلی نسبت به امام علاقه داشتند، رفت و آمد داشتند، می‌آمدند حجره والد ما، ایشان حجره ایشان می‌رفتند، حتی گاهی کته‌ای، آبگوشتی چیزی می‌گذاشتند شام با هم میل می‌فرمودند.

موضع در برابر حکومت پهلوی

نهضت امام به این دلیل شکل می‌گیرد که یک ظالمی و طاغوتی و حکومت فاسدی وجود دارد که امام علیه آن قیام می‌کنند و در نهایت این حرکت امام به پیروزی نهضت و انقلاب اسلامی و تشکیل حکومت اسلامی ختم می‌شود. می‌خواستیم بدانم حضرت والد در رابطه با حکومت پهلوی - چه پهلوی اول و چه پهلوی دوم - چه خاطراتی داشت و نگاه‌شان نسبت به حکومت آنها چه بود؟

ایشان نسبت به رضاخان خیلی حساس بود. یک خواب عجیبی ایشان در مورد رضاخان دیده که بعضی جاها ثبت شده. فرمودند شبی در خواب بودم دیدم یک باغی هست، مردم دارند داخل آن باغ می‌روند. از یکی پرسیدم چه خبر است؟ گفت وجود مبارک پیغمبر اسلام در اینجا هستند، مردم دارند می‌روند. ما هم شاداب شدیم دویدیم. دیدیم جمعیت زیادی است که ما می‌خواهیم بشکافیم جلو برویم اما راه نیست. آخرش این‌ور، آن‌ور رفتیم جلو، دیدیم که پیغمبر خدا را شهید کردند، دیدم یکی از روحانیون که در آن زمان طرفداری رژیم را می‌کرد و رضاخان و یکی دو تای دیگر نشستند و دارند گوشت‌های بدن پیامبر را با دندان‌شان می‌کنند. خب من در آن حالت در خواب گفتم آقایان نگذارید، اینها کی هستند؟ چه کار می‌کنند؟ هیچ کس گوش نداد و اصولاً مردم فقط آنجا تماشاچی بودند و من از خواب پریدم، خیلی پریشان بودم، با عده‌ای هم در مورد این خواب صحبت کردم. می‌فرمودند یک روزی زمان کشف حجاب نزدیک بیت مرحوم آیت‌الله گلپایگانی، دیدم که یک نفر افسر یک زن را تعقیب کرده تا چادر را از سر او بکشد. آب‌انباری که آنجا هست پله‌های تیزی دارد، فرمودند این زن از پله‌ها پایش سر خورد و همین جوری رفت تا پایین. گفتند من اصلاً حال خودم را نفهمیدم، گفتم یا جداه! آدم یک سیلی محکم توی گوش این افسر زدم. او هم یک سیلی به من زد و گفت سید حالا ببین فردا چه کارت می‌کنم. او رفت و ابوی هم رفته بودند، یک عده را جمع کرده بودند، آن زن هم افتاده بود، با یک وضع عجیبی، او را به بیمارستان بردند. شب بعد اگر بازار قم را دیده باشید طاق دارد یک سوراخ‌هایی وسطش هست برای نور، باز همین افسر تعقیب کرده بود، زن‌ها چون از پشت‌بام‌ها تردد می‌کردند، چند تا زن را تعقیب کرده بود در تاریکی شب. تاریک بوده دنبال اینها که می‌رفته ناگهان یکی از پاهاش توی این سوراخ می‌رود و با مغز توی بازار می‌افتد و متلاشی می‌شود و این معجزه بود آن زمان که می‌گفتند این خبیثی که این قدر چادر می‌کشید خداوند باهش چی کار کرد. نگاه مرحوم ابوی نسبت به پهلوی‌ها مخصوصاً رضاخان خیلی عجیب بود، در نوشته‌جاتش همه جا نوشته این خبیثِ دنیِ فلان، خیلی نسبت به خانواده پهلوی و بعدش

هم پسرش و برنامه‌هایی که داشتند حساس بودند. مرحوم ابوی در مورد کاپیتولاسیون هم اظهارنظر کردند، اطلاعیه دادند، چاپ شده.

دیدار عَلم و واکنش در ماجرای انجمن‌ها

یکی از حرکت‌های مهم علما و مراجع در جلوگیری از اجرای برنامه‌های استعماری رژیم پهلوی، مبارزه آنها با تصویب لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی است. در این جریان اسدالله علم خیلی تلاش کرد علما و مراجع را با خودش همراه کند و به همین منظور سفرهایی به قم داشت. آیا در این زمینه خاطره‌ای از ابوی بزرگوارتان دارید؟

حجت الاسلام و المسلمین سید محمود مرعشی بله، حتی یادم هست دکتر امینی آمد قم با ابوی ملاقات کند، نپذیرفتند. خواهش کرده بود که مثلاً من در مورد سیاست کاری ندارم. گفته بودند اگر می‌خواهد راجع به داستان دربار و اینها صحبت کند من قبول نمی‌کنم ولی می‌تواند بیایند. امینی آمد گفت می‌خواستم کاری کنم که مملکت چنین شود ابوی ما از توی اتاق پاشد رفت، دیگر هم برگشت. او رفته بود منزل مرحوم آقای شریعتمداری، ایشان آقا را نگه داشته بود و خیلی هم ازش پذیرایی کرده بود. بعد دیگر شخصیت‌هایی که می‌آمدند هیچ کدام را نپذیرفتند چون اگر خاطرتان باشد عَلم تلگرافی به مراجع قم کرد که من انجمن‌های ایالتی و ولایتی را اجرا نمی‌کنم تا در مجلس تصویب شود. که باز هم ابوی به حضرت امام اطلاع دادند که این حرف دروغ است، می‌خواهند ما را گول بزنند.

دستگیری امام

یکی از اقدامات حضرت امام در اوایل نهضت، اعلام عزای عید نوروز سال ۴۲ در واکنش به برگزاری فراندوم از سوی رژیم پهلوی بود. لطفاً بفرمایید مرحوم ابوی در این زمینه چه اقداماتی داشتند؟

حجت الاسلام و المسلمین سید محمود مرعشی ابوی ما اطلاعیه دادند. هست، کتابی هم چاپ شده در مورد اطلاعیه‌های مرحوم ابوی و بیانیه‌هایش، کتاب بزرگی است، قطور است. اطلاعیه دادند و جلسه‌ای کردند با بعضی از آقایان و عرض کردم پا به پای حضرت امام ایشان پیش می‌رفتند.

آیا ایشان از ماجرای فیضیه، خاطراتی برای شما تعریف می‌کردند؟

خودشان در حادثه فیضیه حضور نداشتند.

از پیامدها و رخداد‌های حادثه و اقدامات علما و مراجع هم مطلبی نفرمودند؟

بله، همه جا در نوشته جات، به شهرستان‌ها، به علما می‌نوشتند ساکت نباشید، مردم را آگاه کنید، تبلیغاتی اینها در رادیو تلویزیون می‌کنند که علما ستون پنجم هستند، بعضی‌ها ممکن است اینها را باور کنند، مردم را آگاه کنید. حالا بعضی اطلاعیه‌هايش هست. مثلاً یک اطلاعیه‌ای ایشان دادند، روز ۱۵ خرداد تنها اطلاعیه‌ای که از مراجع صادر شد، برای مرحوم ابوی ما بود، مختصر هم هست که اگر یک مو از سر حضرت آیت‌الله العظمی خمینی کم شود، ما قیام می‌کنیم و چنین می‌کنیم و چنان می‌کنیم، از پای نخواهیم نشست. هیچ کس آن روز اطلاعیه نداد. اطلاعیه ایشان را با استنسیل در منزل یکی از دوستان چاپ می‌کردیم، دادیم به خانواده در قنداق بچه پیچیدند از راه ساوه رفتند دادند به مرحوم طیب؛ میدان دستش بود که شهیدش کردند، به طیب رساندند اینها را تکثیر کردند.

حالا که به موضوع ۱۵ خرداد رسیدیم سوال من این است که شما چه خاطراتی از ماجرای دستگیری حضرت امام و پدید آمدن قیام پانزده خرداد دارید؟

روز اولی که حضرت امام را گرفتند من داستان جالبی از آن روز در ذهن دارم. ما یک ایوان کوچکی در منزل قم‌مان داشتیم، شب‌های تابستان می‌رفتیم آنجا می‌خوابیدیم. خیابان پیدا بود، مقابل کتابخانه بود. یک حمام بزرگی بود، بغل حمام منزل ما بود. سحر دیدیم سروصدای عجیبی در خیابان می‌آید. آمدیم پایین، من رفتم در خیابان دیدم مردم دارند شعار می‌دهند و توی سرشان می‌زنند. گفتم چه خبر است؟ گفتند مگر نشنیدی؟ گفتم نه. گفتند امام خمینی را دستگیر کردند دارند می‌برند. کی؟! گفتند یک ساعت دو ساعت پیش. من بلافاصله، حتی عمامه نداشتم، همین طور با پیراهن و زیرشلواری دویدم به منزل ابوی، گفتم آقا چنین و چنان است. گفت زود برو لباس‌هایت را بپوش و بیا. گفتم آقا ما چه کار کنیم؟ گفتند ما هم می‌رویم صحن. ما پاشدیم و دو سه تا از رفقا هم آمده بودند، دسته جمعی از مردم هم تا صحن دنبال ابوی جمع شدند و رفتیم صحن. روبه‌روی ایوان آینه، صحن بزرگ بود. آنجا جمع شدیم. مرحوم حاج آقا مصطفی آمد نشست پیش ابوی، مرحوم آیت‌الله گلپایگانی آمدند نشستند، بعضی اعلام دیگر آمدند، بزرگان بعضی‌ها آمدند. حاج آقا مصطفی رفت پله دوم نشست، بلندگو هم در اختیارش گذاشتند، صحن پر از جمعیت شد. گفت مردم بدانید، دیشب در تاریکی شب مأمورین ساواک آمدند پدر ما را گرفتند و بردند و نمی‌دانیم کجا هستند. نگرانیم. مردم گریه و زاری کردند. یک مرتبه دیدیم صدای تیر بلند شد از اطراف شهر و هواپیماهای جنگی می‌آمدند تا پایین، دیوار صوتی را می‌شکستند، یک وحشت عجیبی بین مردم افتاد. دیدیم گلوله‌ها یواش یواش دارد به صحن می‌رسد. آنجا جمعیت زیادی هم بود. یک مرتبه آقا مصطفی آمد خطاب به ابوی و آقای گلپایگانی گفت آقا اگر این طوری باشد اینها مردم را تلف می‌کنند. فعلاً اگر اجازه بدهید ما بگوییم به منازلشان بروند تا ببینیم چه می‌توانیم بکنیم. حاج آقا مصطفی دومرتبه رفت گفت آقایان متفرق شوید، بیم این می‌رود که اینجا در صحن مردم را شهید کنند، تا ببینیم آقایان مراجع چه می‌گویند. متفرق شدیم، منازل مراجع همه را محاصره کردند با سربازها و با تانک و... حتی ما رادیوی ترانزیستوری هم در منزل ابوی نداشتم ببینیم در دنیا چه خبر است. من آمدم بیرون گفتم می‌خواهم بروم خانه فامیل خبر بگیرم. گفتند نمی‌شود.

یعنی اجازه تردد هم نمی دادند.

اجازه تردد هم نمی دادند. فقط یک مستخدم اگر بخواهد نانی چیزی بگیرد، می توانست. گفتم آسید نصیر برو ببین یک رادیوی ترانزیستوری چیزی پیدا می کنی بیاوری. رفت بیرون گفت پیدا نکردم. یکی از دوستان یک سیدی بود، این حسینیه ای که مال مرحوم ابوی است، آن وقت هنوز ساخته نشده بود یک خرابه ای بود. گفتم تو بیا از آن پشت برو، اینها معلوم نیست آنجا باشند، از این ور فرار کن برو یک جوری به ما خبر بده ببینیم چه شده. این رفت گیر افتاد. گفته بودند کجا بودی؟ گفته بود من منزل دکتر احسان بودم؛ همسایه ما بود. اینها آمدند از من پرسیدند، فکر کردم گفته منزل ماست، گفتم بله این از منزل ما رفته (با خنده). با قنذاق تفنگ به او زده بودند، خیلی او را گشته بودند، شلوارش را درآورده بودند. رفته بود خانه. پیغام داد من الان باید به بیمارستان بروم، خیلی من را زخمی کردند. یک شوخی هم عرض کنم، این مستخدم ما یک دفعه آمد گفت آقا این سربازها سر کوچه نشستند، تفنگها را رو به خانه گرفتند، چشمش هم درست نمی دید. گفتم یعنی چه؟ آمدم دیدم ۸-۷ تا سگ زرد ولگرد آن بالا هستند (با خنده). آمدم به ابوی گفتم، گفت ببین چه کسانی محافظ ما هستند. روزی که آمده بودند حاج آقا مصطفی را بگیرند، در بیرونی را زده بودند باز نکرده بودم، از دیوار پریده بودند گلوله را توی سینه این مستخدم گذاشته بودند که پسر خمینی و نجفی کجاست؟ این هم از ترسش گفته بود آقا به من چه کار داری؟ بروید تو، آن پسر آقای خمینی است، آن هم نجفی است، آنجاست، با من چه کار دارید (با خنده). گفتم به به. به هر صورت ما آمدم و آزاد شدیم، در دوران انقلاب و اعلامیه های سه نفره که یادتان هست. بعداً که امام تشریف آوردند در استقبال، من و آیت الله فاضل، خدا رحمت کند، آقای فاضل هم پسرخاله من است هم برادر بزرگش، داماد من است. با ایشان و آقای فقیه، دایی ام، آمدم مدرسه رفاه، امام را چند ساعتی آنجا زیارت کردیم و نامه ابوی را به ایشان دادیم. خلاصه قدم به قدم ابوی پیش می رفت. هر داستانی که اتفاق می افتاد، یا اطلاعیه می دادند یا سخنرانی می کردند. الان یک کتاب هست اسمش «مرزبان حماسه ها» است، چند تا کتاب های دیگر هم چاپ شده. من این جلد اولش را آوردم اینجا باز یک مطالبی دارد که خواندنی است.

خاطرم هست ۴ ماه علما به تهران مهاجرت کردند برای استخلاص حضرت امام، از جمله ابوی ما. ما دو هفته در منزل مرحوم آیت الله آسید احمد خوانساری اقامت کردیم، باز یک اطلاعیه ایشان در همین رابطه صادر کردند.

مهاجرت بزرگان به تهران

این ایده مهاجرت علما به تهران چگونه شکل گرفت؟ خاطرات را ابوی تعریف می کردند؟

بله، من هم بودم، چون عده ای از اصحاب بودند ماها هم بودیم، عده ای در قم از آقایان مدرسین و حوزه ای راه افتاده بودند که اینها می خواهند بیایند در تهران جمع شوند، یک اجتماعی باشد. متأسفانه نه یک فیلم از آن داستانها گرفته شد نه یک تصویر. من نمی دانم، ۴۰۰ نفر از بزرگترین علمای شهرستانها، از همه جا شاخص شان آمده بودند، مثلاً یزد آقای صدوقی، کاشان آقای یثربی، کرمان آقای صالحی، همدان آخوند ملاعلی، مشهد آیت الله میلانی، شیراز آشیخ بهاءالدین محلاتی، همه علمای درجه یک به تهران

آمده بودند، متأسفانه یک عکس از آن اجتماع وجود ندارد. اینها در تهران جمع شدند و ۵-۴ روز بعد از جمع شدنشان، پاکروان از روز دوم می‌آمد از شاه پیام می‌آورد برای آقایان و جواب می‌گرفت می‌برد. می‌گفت شاه می‌گوید من حاضرم، شما بخواهید وکیل بشوید، وزیر بشوید، من آمادهم با شما همراهی کنم ولی سلطنت باید باقی بماند. می‌برد جواب می‌آورد. یک روزی در یکی از جلسات، ساواک ظهرش اطلاعیه چاپ کرد که تفاهم حاصل شد که آقای خمینی، آقای سید حسن قمی در مشهد، شیخ بهاءالدین محلاتی، دیگر در امور سیاسی دخالت نکنند و اگر دخالت کنند هر چه هست با خودشان است. یک اطلاعیه جعلی بود. مرحوم ابوی همان شب در یک اطلاعیه خیلی مفصل، کلمه به کلمه، دانه به دانه جعلیات را مشخص کردند و برای جعلی بودن آن‌ها دلایل متقنی نوشتند. نوشتند اینها همه جعلی است به این دلیل، به این دلیل، بعد هم مگر دزد را گرفتید، توی کلانتری رفتند تعهد گرفتند از یک آقای این جوری، واقعاً از آن اعلامیه بیش از یک میلیون نسخه منتشر شد و هیچ کسی در آن روز چنین اعلامیه‌ای صادر نکرده بود. اعلامیه‌اش خیلی داغ بود. من خاطرم هست، ما هم آنجا بودیم و روز و شب بودیم، در این رفت و آمدها. ۴ ماه اینها می‌آمدند رفتند که اینها را متفرق کنند. چون خیلی بازتاب داشت، در خارج خیلی بازتاب داشت، جمعیتی که جمع شده بودند، یک روز منزل امام بود، یک روز منزل آقای میلانی بود، یک روز منزل آیات دیگر بود. حتی پدر [ابوالحسن] بنی صدر هم از همدان آمده بود، او هم از اعلام همدان بود، آیت‌الله بهبهانی مثلاً، خیلی شخصیت‌های برجسته‌ای بودند. پس از ۴ ماه یک روزی سحر آمدند در حیاط را زدند دیدیم ۵-۴ تا مأمور است، سه تا شخصی بقیه لباس نظامی، گفتند باید پدرتان را به قم ببریم. گفتیم کی گفته؟ گفتند دستور از بالاست. هیچ کس هم نباید همراهش باشد، باید تنها باشد. ما ترسیدیم گفتیم نکند می‌خواهند جای دیگر ببرند، گفتیم نه ایشان بیمار است من باید همراهشان باشم. هر چه کردند گفتیم نمی‌گذاریم، من باید همراه ایشان باشم. معلوم شد با بقیه آقایان دیگر هم همین کار را کرده بودند، رفته بودند همه را داخل ماشین انداخته بودند و به اوطان خودشان برده بودند. در راه هر چی به اینها گفتیم یک دقیقه بایستید، گفتند اجازه نداریم. آوردند در منزل، در را من با کلید باز کردم، دست‌شان را پشت ابوی گذاشتند، فشارشان دادند و رفتند. خیلی بد بود این حرکت اینها، ولی بازتابش خیلی خوب بود، جمع شدن این مراجع که آقای خمینی تنها نیست، یک ایران پشتیبان ایشانند، اعم از علما و مردم، یعنی یک جمع عجیبی بود که در تاریخ انقلاب سابقه ندارد ولی حیف تصویر و فیلمی از آن داستان نیست. اکثر آنها فوت شدند و الان نیستند.

تبعید امام و سفر به نجف

سال بعد ماجرای تبعید پیش می‌آید که امام را به ترکیه تبعید می‌کنند، سال ۴۳؛ در این رابطه خاطراتی از ابوی دارید؟

اگر خاطراتان باشد امام را گرفتند آوردند تهران و یک روز بعد آقا مصطفی آمدند منزل ما با ابوی شور کنند که چه باید بکنیم. هیچ کس دیگر نبود، من بودم و ابوی و ایشان. همین جور که نشسته بودیم، دیدیم مأمورین ساواک ۵۰-۴۰ نفر از دیوار اندرونی توی حیاط ریختند. اتاق مرحوم ابوی دو سه تا پله داشت، من فوری بلند شدم و گفتم چه خبر است آقا؟ در خانه مردم چه می‌کنید؟ گفتند آمدیم مصطفی خمینی را ببریم. آدمم بالا، ابوی آمد جلو گفت مهمان من است، من نمی‌گذارم. حالا اگر از خانه خودش می‌خواستید ببرید مسئله دیگری بود، چون مهمان من است من نمی‌گذارم ببرید. حتی یادم هست مادرم آمد جلو التماس کرد گفت

آقا بد است. گفتند ما دستور داریم. از همان جا ایشان را در منزل ما دستگیر کردند. در مورد تبعید حضرت امام به ترکیه، از طرف برخی از اعلام نماینده‌ای به بورسا فرستادند. اول از طرف آیت‌الله خوانساری، آقای آسید فتح‌الله خوانساری، داماد آقای خوانساری. ساواک اجازه داد - کمی مشکوک بود - که آسید فتح‌الله، به ترکیه رفت، رفت بورسا و امام را دیده بود و برگشته بود. بعد از آن آقای جلیلی کرمانشاهی از طرف آقای شریعتمداری؛ ما درخواست کردیم گفتند اجازه نیست. مخصوصاً نسبت به من حساسیت داشتند. گفتند اگر غیر از ایشان باشد چی؟ گفتند نخیر، از طرف آقای مرعشی فعلاً نباید کسی برود. این جالب است، مجبورم این را بگویم؛ زمانی که حضرت امام را از بورسا به عراق تبعید کردند من و مرحوم دای‌ام در ساوه مهمان بودیم. دای‌ای داشتیم که ۳۰ سال شب و روز با حضرت امام محشور بوده، مرحوم آیت‌الله فقیه؛ حاج داداش به او می‌گفتند. مدتی هم متولی مدرسه فیضیه بوده در زمان فداییان که ریختند آشیخ علی را زدند و خیلی با حضرت امام مأنوس بود. ما با ایشان ساوه بودیم، دیدیم رادیو گفت که آقای خمینی را از بورسای ترکیه به عراق منتقل کردند. تا ما این را شنیدیم، دای‌ای ما گفت به قم برویم، الان برنامه‌ها عوض می‌شود. ما بلافاصله آمدیم، ابوی به ما گفت تو بیا الان زود به عراق برو. گفت من یک نامه‌ای به آقای آشیخ سلمان خاقانی می‌نویسم در خرمشهر، اینها راحت می‌توانند شما را بفرستند. چون اینها نگذاشتند من یک نفر را برای ملاقات امام بفرستم. بنده یک ساعت بعد از آن حرکت کردم. فردا بعد از ظهر رسیدم به خرمشهر، رفتم حسینیه آشیخ سلمان، تا رفتم تعارف کرد نشستیم، گفت می‌دانم برای چی آمدی. شما باید بمانی تا نصف‌شب من ترتیب کار را بدهم. شما بروید استراحت کنید، یک اتاق هست آنجا، اگر غذا نخوردید... گفتم نه، من غذا خوردم. گفت پس شب ساعت ۱۲ می‌آیند سراغ شما، می‌برند شما را تا بصره می‌رسانند، به آن کسی که برده بنویسید که من صحیح و سالم به بصره وارد شدم، بدهید آن آقا برای من بیاورد که من بفهمم مشکلی نبوده. خلاصه شب آمد، از رودها و باغ‌های نخل و اینها چه جور گذشتیم بماند تا خودمان را به بصره رساندیم. تاریخ بود، من را به گاراژ بغداد برد، یک اتوبوسی آنجا بود سوار شدیم و به طرف بغداد حرکت کرد. حالا در جیب ما نامه زیاد بود، از بیت خود امام، از اعلام، از بزرگان، اینها را در یک پلاستیک بسته بودم که اگر توی آب افتادیم خیس نشوند. وسط راه نگه داشتند، دیدیم شرطه‌ها آمدند بالا و واری می‌کنند. من یک روزنامه عربی تهیه کرده بودم در بصره، جلویم گرفته بودم. دیدم اگر به آنها نگاه کنم ممکن است رنگم ببرد. اینها آمدند رد شدند، دیدند من سیدی هستم، سلام کردند، من هم با لهجه غلیظ عربی گفتم علیکم السلام و مشغول مطالعه شدم. از ما رد شدند. خطر رد شد و ما به بغداد رسیدیم. پیاده شدم یک تاکسی گرفتم مستقیم آدمم کاظمین که ببینم امام کجاست؟ الان نجف است، کربلاست، اینجاست...؟ رفتم داخل صحن دیدم یک شیخی آشنا بود، گفت سلام علیک. گفتم شنیدی که امام را آوردند اینجا؟ گفت بله. گفتم اینجا تشریف دارند؟ گفت نه، رفتند کربلا. آدمم بیرون دوباره یک ماشین درستی گرفتم و رفتم کربلا. وارد شدم، حضرت امام گوشه اتاق نشسته بود، حاج آقا مصطفی در یک طرف، مرحوم آشیخ نصرالله خلخالی هم در طرف دیگر آقا نشسته بود، یک شیخ دیگر هم جلو نشسته بود. من وارد شدم، مرحوم آقا مصطفی تا من را دید اصلاً گل از گلش شکفت چون خیلی مأنوس بودیم. آدمم دست آقا را بوسیدم، زانویشان را بوسیدم و نامه‌ها را جلویشان گذاشتم. فرمودند اطلاع داشتید ما اینجا آمدیم؟ گفتم بله، ما می‌خواستیم به ترکیه بیاییم، چند بار درخواست کردیم اما اجازه ندادند، ابوی فرمودند تو بیا از این راه برو، نامه ایشان و دیگران و بیت هست. رو کردم به آقا مصطفی، چون خیلی عنایت به من داشتند، گفتم دو سه تا نامه هست که مال خود امام بود،

فرمود که آقا محمود تا روزی که اینجا هست، هر چقدر می‌خواهد بماند، امانت آقای نجفی است باید پیش خودمان بماند، جای دیگر حق ندارد برود، شما مراقب باشید. ما دیگر آنجا مانده‌ایم، در آن استقبال کذا و اینها با ماشین‌های امام، آمدیم نجف و دیدن مناطق و بازدیدها را همه ما بودیم.

از خاطرات بازدیدها و دیدارهای نجف تعریف کنید.

یک مقداری بود، مثلاً با مرحوم آقای حکیم؛ آقای حکیم آمدند بگویند زمان، زمان عجیبی است، این نفوس همه تلف می‌شوند، امام فرمودند که ما موظف هستیم. نان امام صادق (ع) را می‌خوریم، باید کی از حریم حضرات ائمه (ع) دفاع کنیم؟ و اینها دارند با تمام شئون مخالف می‌کنند. آقای حکیم فرمود پس صلح امام حسن (ع) با شما. یک مباحثه این جور مختصر که امام جواب داد، آن روز اگر امام جنگ می‌کرد کار بیهوده‌ای بود. این کار خداوند بود که آن صلح را پی بکشد. والا آن صلح صلحی نبود که مستمر باشد و همه چیزها را کنار بگذارند و بیایند صلح کنند. گاهی چنین چیزهایی می‌شد. ولی من حیث المجموع سفر خوبی شد که ما همان روزهای نخستین یواش یواش درس را شروع کردیم.

آیا امام مسجد خاصی مثلاً برای نماز می‌رفتند؟

بله، می‌رفتند. ولی آن روزها هم همه‌اش با آقا مصطفی بحث می‌کردم، درس می‌دادند. آن وقت یک عده مخالفت می‌کردند، حالا یا دستگاه‌های امنیتی عراق یا ایران بود، اینها به شدت تبلیغ می‌کردند که اینجا امام در برابر اعلام اینجا خرد می‌شود، ولی بعد از مدتی همه دیدند که امام چگونه بود و چه شد، و واقعاً همه خجالت می‌کشیدند در مورد اینها بشینند حرف بزنند. یک لطفه‌ای یاد آمد. یک روزی امام خواستند در درس با طلبه‌ها یک شوخی کرده باشند، فرمودند مصطفی مطلب را گرفتی؟ فهمیدی؟ گفت بله آقا. گفت بابات هنوز نفهمیده، تو چطور فهمیدی؟ گفت آقا منافات ندارد (با خنده). طلاب خندیدند. من مدت یک ماه اینجا ماندم، حدود ۷۰-۶۰ تا نامه، خیلی هم اصرار کردم تا به من دادند. می‌گفتند با اینها گیر نیفتی؟ یکی‌اش در جواب ابوی بود که من اجازه نداشتم باز کنم. آمدم قم باز کردیم خیلی تند بود. نوشته بود مرقومه شریف توسط آقازاده محترم فلانی رسید، ما همه موظفیم از پای نشینیم تا سقوط سلسله بی‌حیثیت پهلوی. خیلی مطلب تند بود و دیگر نامه‌ها هم همچین.

خود همین نامه می‌توانست برای شما کلی زندان داشته باشد.

برای من بله (با خنده). البته ساواک من را گرفتند. من آمدم، آشیخ نصرالله گفت کسی را پیدا کردم شما را تا بصره می‌برد، از بصره هم یکی دیگر شما را تا خرمشهر می‌برد. آمدم از امام خداحافظی کردم و گفتم حضرت امام انشاءالله به زودی در قم شما را زیارت کنیم. آقا مصطفی گفت یاد قم بخیر، دعا کن بیایم.

در مدتی که نجف تشریف داشتید، خانواده از طولانی شدن ماندگاری تان نگران نمی شدند؟

نه خیر. خبرها معمولاً از راه‌های دیگری به آنها می‌رسید.

بازگشت به ایران و دستگیری توسط ساواک

ظاهراً حاج آقا مصطفی هم اجازه نداشت به تهران بیاید.

نه اصلاً. ما شب‌ها بالای خانه امام می‌خوابیدیم. خانه کوچکی بود، دو سه طبقه بود، ظاهراً الان هم نگه داشته‌اند. آن طرف تراس امام می‌خوابیدند، من و حاج آقا مصطفی این طرف می‌خوابیدیم. یک پیرمردی بود آبگوشت درست می‌کرد. شب‌ها، آقا مصطفی شوخی می‌کرد می‌گفت آقا این آشپز مرحوم آقا ضیاء عراقی است (با خنده). آقا ضیا بیچاره اصلاً زندگی نداشت که بخواهد آشپز داشته باشد. امام می‌گفتند شوخی نکن با بزرگان گذشته. من آمدم. الحمدلله سوار ماشین شدم و آمدم بصره، رفتم یک آدرسی داده بودند در یک منزلی، یک آقای عربی را معرفی کردند. گفت من شب شما را می‌برم. شب توی این بلم‌ها آمدم برویم، گیر شرطه‌های عراقی افتادیم. آن عرب گفت حکیم! این پسر آقای حکیم است! من فکر نمی‌کردم پسر آقای حکیم الان اینجا می‌آید چه کار کند. شروع کردند دست ما را بوسیدن و تا آن طرف رود بردند (با خنده). گفت برای چه می‌رود؟ گفت می‌رود به کپرنشین‌ها سر بزند و به اینها کمک کند. خلاصه از این مرحله گذشتیم، واقعاً خدا با ما بود. بالاخره ما به خرمشهر رسیدیم. شیخ سلمان گفت آقا شما از اینجا با قطار نروید، در ایستگاه اینجا ساواکی زیاد است، همه هم می‌دانند شما رفتید، می‌گیرند هر چه نامه دارید لو می‌رود. شما بیایید با این اتوبوس به اهواز بروید و از اهواز با قطار بروید. و قم هم باز پیاده نشوید، اراک یا شازند پیاده شوید بقیه‌اش را با اتوبوس بروید. همین کار را کردم. من رسیدم قم، آمدم منزل ابوی، ۱۰ دقیقه بعدش ساواک زنگ زد. همه جا اینها عامل داشتند. ساواک زنگ زد منزل ابوی که با فلانی کار داریم. گفتند شما یا بیایید ساواک یا اگر هستید ما بیاییم، باید زود شما را به تهران ببرند. از در منزل ابوی من را گرفتند و بردند. سریع نامه‌ها را به مستخدم منزل ابوی دادم گفتم ببر بیت امام خودشان توزیع کنند. نامه‌ها نجات پیدا کرد. خلاصه آمدم. من را بردند در خیابان شریعتی، یک ساختمانی بود مال ساواک بود. یک کوچه‌ای بغلش بود، یک حیاط داشت، ما را دو سه ساعتی آنجا انداختند، آنجا اصلاً تلفنی نبود، هیچ کس هم نیامد، دو سه ساعت بعد آمدند گفتند شما بفرمایید تیمسار مقدم می‌خواهد شما را ببیند. او رئیس ساواک تهران بود. رفتیم توی اتاقش، اولش ابرو تیز کرد، مملکت ما عبدالناصر دارد، این جور می‌کند، آن جور می‌کند، ما دشمنان زیادی داریم، سلطنت ما دشمن زیاد دارد، شماها چرا این کار را می‌کنید؟ چرا قاچاقی به عراق رفتید؟ گفتم من تابع پدرم هستم. اگر الان بگویند سر شما را ببرم، من می‌آیم می‌برم. من هر چه پدرم بگوید امرش برای من مطاع است. ایشان به من فرمود بیا برو عراق برگرد، من گفتم چشم. گفت نامه چی آوردی؟ گفتم نامه جواب پدرم را آوردم، من اجازه نداشتم درش را باز کنم. گفت پیام چی آوردی؟ گفتم هیچی. یک چند روزی ما را نگه داشتند دیدند چیزی از ما درنیامد. رها کردند. آمدم قم.

رحلت حاج آقا مصطفی و بازتاب آن

شما به حاج آقا مصطفی خمینی خیلی نزدیک بودید. مرحوم والد هم با ایشان ارتباط نزدیک داشت. با توجه به این شرایط،

رحلت ایشان چه تأثیری در ابوی و حضرت تعالی داشت؟

مرحوم ابوی نسبت به حاج آقا مصطفی خیلی علاقه داشت. می‌گفت امام فرزندی دارد که لیاقت بعد از خودش را برای اعدلی دارد. و بارها می‌فرمود. برای من که هم فضلش، کمالش، اخلاقش، خلیقتش محرز بود. واقعاً کس دیگر مثل ایشان نبود. هم محبوب بود هم با استعداد بود و حافظه عجیبی داشت. من یک وقتی به امام عرض کردم از عجایب است که من کتاب‌هایی که خط شماسه یا اعلامیه‌های شما را دیدم که از اول تا آخر یک کتاب نوشتید، یک کلمه قلم‌خوردگی ندارد. اصلاً سابقه ندارد کسی چنین کاری کند. این معلوم می‌شود اینقدر شما به مطالب‌تان مسلطید که حتی صفحات بعد هم در ذهن‌تان هست. و واقعاً عجیب است. یک وقتی حاج احمد آقا به من گفت یک کتابی آقا نوشته ما آثارش را داریم جمع می‌کنیم، دست یک آقای روحانی در قم است، هر کاریش کردیم، تطمیعش کردیم، تهدیدش کردیم، نمی‌دهد. شما ببینم می‌توانی این کار را برای ما بکنی در رفاقت. گفتم بله. گفت بعد می‌دانم، ما حتی پول حسابی هم بهش می‌دهیم. من رفتم با او صحبت کردم. گفتم شنیدم این کتاب را خواستند، چرا ندادی؟ برایت گران تمام می‌شود. اگر این بچه‌های حزب‌اللهی بفهمند، تو چطور جرأت کردی. گفت آقا الان چه کنم؟ ترسید. گفتم هیچی، شما این را به من بده، من یک پولی هم به تو می‌دهم. یادم هست ۴۰۰ هزار تومان به او دادیم. آمدم خانه زنگ زدیم جماران، گفتم حاج احمد آقا کتاب دست من است. گفت شوخی می‌کنی؟! گفتم به جدت، به روح بزرگان و علمای گذشته دست من است، الان جلوی من هست. گفت من همین الان یکی از بچه‌ها را به قم می‌فرستم، خواب تا بیايند از تو بگیرند. آمدند گرفتند و شبانه بردند. خیلی خوشحال شد. مثلاً امام اگر خاطرتان باشد، یک کتابخانه کوچکی [داشتند] در آنجایی که [مجموعه] قرآن و عترت هست در قم، روبه‌روی حجتیه. یک خانه‌ای بود که کتابخانه درست کرده بودند، ۱۵۰۰ جلد کتاب را همه ابوی داده بودند. بعد که اینها مصادره شد، در زندان آقای محمدی گیلانی متوجه شده بودند اینها برای امام بوده، به امام عرض کرده بودند این کتاب‌ها را چه کار کنیم، فرموده بودند اینها را آقای نجفی داده بودند، بفرستید به کتابخانه ایشان. به کتابخانه ما آوردند.

داشتید درباره رحلت حاج آقا مصطفی خاطراتی را می‌گفتید و عکس‌العمل مرحوم والد.

ابوی ما، من واقعاً دیدم گریه می‌کرد. جز مواقع روضه‌خوانی که ایشان عجیب گریه می‌کرد، وقت دیگری که گریه می‌کرد برای تهجد بود، برای افراد کم دیده بودم گریه کند. اما نسبت به حاج آقا مصطفی گریه می‌کرد. همین جور نشسته بود. گفتم آقا حالا بالاخره ایشان رفته. گفت نه من فکر می‌کردم آینده اسلام را واقعاً پشتیبانی می‌کند. از هر حیث مقبولیت عامه دارد، خود آقای خمینی هم تأییدش می‌کند و عقیده ابوی‌مان این بود که این را سر به نیست کردند. صغری خانم، کلفت‌شان به من گفت حاج آقا مصطفی شب‌ها می‌رفت تا پاسی از شب بالای خانه - خانه‌های نجف دو سه طبقه بود - توی اتاق‌های بالا مطالعه می‌کرد، گاهی هم همان جا تا صبح می‌خوابید. سحرها چراغ را روشن می‌کرد برای نماز و تهجد. صغری خانم به من گفت من آن شب دیدم حاج آقا

مصطفی تا روشنی آفتاب چراغش را روشن نکرده. به خانم گفتم خانم من بروم نگاه کنم؟ گفت برو. آمدم نگاه کردم دیدم روی این میزهای کوچک که علما جلویشان می گذارند، میز مطالعه، یک کتاب است باز است، سرش روی کتاب افتاده، خون و کف زیادی از دهانش بیرون آمده. فهمیدم یک اتفاقی افتاده و مدتی هم گذشته، چون این خون سفت شده. آمدم پایین. گفتم چطور بگویم، چطور نگویم؟ دویدم در را باز کردم. یواشکی حاج احمد آقا را صدا کردم. گفتم این طوری شده. حاج احمد آقا هم نشسته بود چه کند، مشورت کند چه جوری به امام بگوید، اینها نمی دانستند امام روحیه اش بالاتر از این حرف هاست. جمعیتی رفته بودند و گفته بودند و امام فرموده بود از الطاف خفیه الهی است. واقعاً این یک جرقه ای بود و انقلاب را تحکیم بخشید. چیزی که باعث شد انقلاب به پیروزی رسید، بیشترش همین جهت بود.

رحلت حاج آقا مصطفی و برگزاری مراسم مختلف ترحیم برای ایشان فضای جدیدی از مبارزه را در ایران ترسیم کرد. شما از آن دوران خاطراتی دارید؟

خاطره خاصی ندارم به جز اینکه پدر ما در مسجد بالاسر سخنرانی کرد و این نکته را اشاره کرد که احتمالاً ممکن است اینها آقا مصطفی را از بین برده باشند که آینده انقلاب را جوری کرده باشند که دیگر انقلابی بعد از امام خمینی وجود نداشته باشد. خیلی هم تند صحبت کرده بود.

ابوی خودشان بانی مجلس بودند یا اینکه مجلسی گرفته شد؟

مجلس درس بود در بالاسر، بعد اعلام کرده بودند که چند کلمه هم صحبت بکنند. من هم جلوی منبر ایستاده بودم، یک عکسی هم گرفتند.

یعنی مرحوم ابوی اطلاعیه ای صادر نکردند؟

چرا و جالب است سومین بار که ما را دستگیر کردند، یک مقدار از کارهای زیرزمینی ما حالا نمی دانم کجا لو رفته بود، اینها آگاهی پیدا کرده بودند. چون ما با گروه آقای بادامچیان بودیم، مسلح هم بودیم. حتی یک شبی شنیدم افسری خیلی از بچه ها را در خیابان چهارمردان شهید کرده، آن شب آمدم شهادتین را بگویم، نگذاشتند بچه ها. من خیلی عصبی شدم. خدا رحمت کند مرحوم اوسطی که با فلاخن می زد، با سنگ قلاب می زد، می ایستاد می گفت بچه ها کدام شان را بزنم؟ می گفتیم آن افسر که سبیل دارد، از فاصله دور می زد. عاقبت هم ایشان را از پشت سر زدند. دفعه سوم، یک اطلاعیه ای جوان ها داده بودند که روز پنجشنبه تعطیل است، راهپیمایی در سرتاسر کشور داریم و این راهپیمایی را مراجع عظام هم تأیید کردند. دو سه روز قبل مردم از بیت آقای شریعتمداری تکذیب کردند. گفتند بیت شریعتمداری از این اطلاع ندارند. من آمدم یک اطلاعیه کوچکی دادم در صفحه اول روزنامه اطلاعات، بالا، چاپ شد. پول دادیم چاپ کردیم الان روزنامه اش هست که نخیر، والد ما اطلاع داشتند، روز پنجشنبه راهپیمایی هست. رژیم داشت

نسبت به من بیشتر عصبی می شد تا اینکه حکومت نظامی شد. در قم حکومت نظامی سختی شد، صبح نیم ساعت مانده بود به آفتاب، دیدم ابوی از منزل زنگ زد و گفت آمدند دنبال تان. گفتم کی؟ گفت از فرمانداری آمدند می گویند می خواهیم ایشان را ببریم. شما می آیی اینجا یا اینجا بیایند آنجا در خانه ات؟ گفتم نه ما می آییم. آمدم و ما را در جیب انداختند آوردند شهربانی قم، انداختند در یک اتاقی، دو ساعت بعد معاون ساواک قم آمد شروع کرد بازجویی، گفت می دانی پرونده ات چیست؟ گفتم نمی دانم اطلاع ندارم. گفت قیام علیه امنیت کشور، اهانت به اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر، چی چی چی، گفتند شما باید به کمیته بروید، امشب هلی کوپتر می آید شما و آشیخ صادق روحانی و رئیس بیمارستان نکویی، این سه چهار نفر باید به کمیته [مشترک ضد خرابکاری] بروید. بعد جوان ها در خیابان چهارمردان شروع کرده بودند به نفع ما شعار دادن که باید آزاد شوند. تا شب شد، یک سرگرد صالحی بود، رئیس زندان بود، بعد از انقلاب سرهنگ شده بود، مدتی هم شهربانی قم را اداره می کرد. دیدم آمد به عنوان اینکه به زندان سرکشی کند ببیند من در چه حالم که یک نگاهی به در و دیوار کرد. می خواست به من ندا بدهد سکوت کن. روی قوطی سیگارش کلمه ای نوشت گرفت جلوی من، رویش نوشت نترسید، دستور آزادی شما از تهران به من رسیده، اگر اینها کاری کردند خوف نکنید. معاون ساواک آمد گفت ما می کشیم، ما می بندیم، ما می زنیم. گفتم هر کاری می خواهید بکنید من حاضرم. گفت من می خواهم یک کاری بکنم شما را آزاد بکنم. گفتم نه، من آزاد هم نشوم اشکالی ندارد. معلوم شد ابوی ما به آیت الله خوانساری زنگ زده بودند، آقای آسید محمد خوانساری، با آقای محسنی ملایری، خلاصه اینها وساطت کرده بودند پیش آقای آشتیانی، آنها زنگ زده بودند که حالا کجاست، گفته بودند خلاصش کنند.

پس از آن که امام را از عراق تبعید کردند و ایشان آمدند به کویت بروند، من گذرنامه داشتم. ابوی گفتند بیا زود برو پاریس، همان روز اول.

سفر به پاریس

چون آن موقع ها ویزا هم نمی خواست.

نمی خواست. دیدیم آقای اشراقی، داماد امام، آمد منزل ما. آقای اشراقی پسرخاله مادرم هست. من داشتم از ابوی خداحافظی می کردم که ایشان آمد و گفت من دارم می روم پاریس، اگر کاری چیزی دارید بفرمایید. ابوی گفت اتفاقاً ایشان هم دارد می رود، پس با هم بروید. رفتیم. امام هنوز نوفل لوشاتو نرفته بود، یک آپارتمانی در پاریس بود ولی همه کاره بنی صدر و قطب زاده و آقای صادق طباطبایی بودند.

آنجا منزل آقای غضنفرپور نامی بود.

یک آپارتمان ماندی بود، نمی دانم. خلاصه همان شبش بنا بود ما به نوفل لوشاتو منتقل بشویم. آنجا هم ساختمانی نداشت، دو تا اتاق بود، پائینش هم آشپزخانه بود. با یک پله کوچک از بغلش بالا می رفتند و یک باغچه کوچک داشت. خانه اول بود. روبه روی اش را هم گرفتند که اندرونی شد.

شما وقتی به پاریس تشریف بردید به آن آپارتمان رفتید؟

رفتیم.

خاطره ای از آن جا دارید؟

نه دیگر، مشغول جمع آوری اثاث ها بودند. ما به نوفل لوشاتو رفتیم. من چون کار نداشتم، اشخاص را زیر نظر می گرفتم که چه کار می کنند، از جمله خود قطب زاده را. من از قطب زاده چیزی که دیدم، هیچ گاه ندیدم ایشان یک رکعت نماز جماعتی بخواند. به آقای اشراقی گفتم اعتبار ندارد. کسی که نماز واجب نمی خواند نمی شود به او اعتماد کرد. گفت حالا وقت اختلاف نیست. حتی خود بنی صدر گه گاهی نمازش را نمی خواند. گه گاهی برای خالی نبودن عریضه توی صف می ایستاد. سه چهارتایی عکس داریم، مرحوم حاج احمد آقا و آقای اشراقی و حضرت امام و من، چهارتایی. حتی خاطر م هست یک شب خوابیده بودیم، هنوز پتو نبود، من یک پتوی کوچک روی خودم انداخته بودم، سردم شده بود، پنجره یک خرده باز بود، دو تا اتاق بود، حضرت امام آن اتاق خوابیده بودند. درش هم باز بود. ما هم با آقای اشراقی و حاج احمد آقا این ور خوابیده بودیم. نصف شب برای تطهیر بلند می شوند، من هنوز خوابم نبرده بود، دیدم امام آمدند از پایین پای من رد شوند. دیدند مثل اینکه من سردم است، یواش پنجره را بستند که من سرما نخورم. من هم هیچی نگفتم. امام رفتند پایین و آمدند بالا، ما هم یواش یواش برای سحر بلند شدیم. خیلی امام در زندگی خصوصی اش مهربان بود. در نجف که بودیم، خورشک که درست می کردند، یک تکه گوشت در آن بود، گوشت را در بشقاب من می گذاشتند می گفتند تو جوانی باید خوب غذا بخوری. می گفتم آقا نمی خواهم. می گفت نه، من باید پذیرایی کنم. خیلی انسان عجیب و غریبی بود. اخلاقیاتش...

در بازگشت از این سفر حامل پیامی یا نامه ای از سوی امام برای ابوی یا علمای دیگر نبودید؟

بله، امام در جواب نامه ابوی نوشتند شما مدرسین و علما را جمع کنید که حقایق را بازگو کنند که من نمی خواستم به پاریس بروم، ما می خواستیم به کویت یا کشور اسلامی برویم، ولی ما را راه ندادند، این جور شد، آن جور شد. من وقتی آمدم اطلاع داده بودند که من می آیم، شب در حسینیه جمع شده بودند. سید حسین موسوی منبر رفت، ابوی بودند، من هم جلوی منبر رفتم، گفتند اولین کسی که از نوفل لوشاتو آمده، من بیشتر از ۱۲-۱۰ روز نماندم. مردم گریه می کردند، دست می مالیدند، ما را می بوسیدند که ما امام

را بوسیده‌ایم. خیلی آن شب همه گریه کردند. آقای موسوی منبر رفت، ساواکی‌ها در حسینیه ریختند، عمامه‌اش را عوض کرد، شیخش کردیم از در اندرون ردش کردیم در رفت (با خنده).

بعد از انقلاب هم تا سال ۶۹ حضرت آیت‌الله در قید حیات بودند.

بله، یک سال و سه ماه ابوی ما دیرتر از امام رحلت فرمودند. و جالب است ابوی چشمش خیلی خراب بود. با اصرار، مرحوم حاج احمد آقا گفت ایشان را ببرید اسپانیا، این چشم عادی نیست. مراجع چشم‌شان عادی نیست، اینها باید بنویسند، اینها باید مطالعه کنند، چشم‌هایشان میلیاردها ارزش دارد. می‌خواستیم برویم گفتند که شهید رجایی گفته باید با هواپیمای نخست‌وزیری بروند نه با هواپیماهای عمومی با آن وضعیت؛ یک هواپیمای کوچک‌تر ۹ نفری بود. ابوی گفتند خب، ما می‌رویم تهران که صبح می‌خواهیم به فرودگاه برویم، به بهشت‌زهره می‌رویم سر قبر علما و آقای طالقانی، شب هم می‌رویم پیش امام. شب ابوی و من منزل امام رفتیم، پیش امام بودند تا ساعت ۱۲ شب. ما با خانواده، خانه حاج احمد آقا بودیم. همراه ابوی باید می‌رفتیم. آن هم از شب‌های عجیبی بود. ما رفتیم اسپانیا، نه اینکه خبرگزاری‌ها گفته بودند اینها شب پیش امام بودند، تا به فرودگاه مادرید در اسپانیا رسیدیم، اوج جنگ هم بود، سال ۱۳۶۰ بود، دیدیم چقدر خبرنگار ریختند و می‌گویند این آیت‌الله دیشب با [امام] خمینی بودند، چه مذاکراتی داشتند، چه تصمیماتی گرفتند. من دیگر نمی‌گذاشتم ابوی صحبت کنند. چون گفتم یک وقت یک حرفی زده می‌شود سوءبرداشت می‌کنند. گفتم آقا اجازه بدهید من جواب‌شان را می‌دهم. گفت باشد. گفتم ما در این جلسه نبودیم، ما فقط رفتیم دست امام را بوسیدیم آمدیم بیرون، جای دیگر بودیم. حالا چه بحثی شده نمی‌دانم، حال ایشان هم خوش نیست. دیدم سفیرمان می‌گوید آقا را بلند کنید، خیلی سؤالات بعدی دارند و می‌خواهند بیچانند، تخصص‌شان در این کارهاست. به بارسلون رفتیم، خبر دست اول اسپانیا هر شب داستان ابوی و معالجه و بعد هم امروز کی آنجا دیدنش رفته، ایشان کسی است که پریشب با امام خمینی با هم بودند و... منظورم، آن شب خود ایشان به من فرمود زنگ بزنی به حاج احمد آقا بگو ما برای شام می‌آییم. خیلی هم خوشحال شده بود. خیلی هم علاقه داشت. می‌توانست جای دیگر برود، منزل همشیره‌مان هم بود، ولی گفت برویم آنجا.

از رحلت حضرت امام خاطره‌ای دارید؟

[زمان] رحلت حضرت امام، شهرستان‌ها ما خیلی می‌رفتیم از طرف ایشان در مجالس شرکت می‌کردیم. مجالس بزرگی که گرفته می‌شد ما هم شرکت می‌کردیم. می‌فرمودند شما الان مثلاً بروید اصفهان، یا من نمی‌رفتم، دیگران ۱۵-۱۰ نفر انتخاب کرده بودیم، اینها دو نفر دو نفر به مجالس می‌رفتند، بفهمند که امام با مراجع یکی بودند، ولی می‌خواستند تفرقه بیندازند، این جبهه ملی‌ها و چیزهایی که خودتان می‌دانید. آخر ما با مهندس بازرگان هم نسبت داشتیم. امام وقتی تصمیم گرفت مهندس بازرگان را نخست‌وزیر کند، مهندس بازرگان یک نامه به ابوی نوشتند. نوشت حضرت آیت‌الله العظمی فلان، در نظر است بنده را حضرت آیت‌الله خمینی به نخست‌وزیری برگزینند، من امروز فرزندم عبدالعلی را خدمت‌تان فرستادم تا از جنابعالی کسب اجازه کنم که از شما مجاز باشم و برای این کار مجاز باشم و اگر امری در این رابطه دارید به من ابلاغ کنید. چون نوه عمه پدر ما بود. پدر من زمانی که در بیمارستان

نجمیه عمل جراحی کرده بود، مهندس بازرگان آن وقت دانشجو بود در دانشکده فنی دانشگاه تهران، شب‌ها تا صبح پیش ابوی می‌خواستند که مراقب ابوی باشند. پدرش مرحوم عباسقلی بازرگان رئیس‌التجار بود، منزل‌شان میدان شاهپور سابق بود، ما هم هر وقت تهران می‌آمدیم چون جایی نداشتیم منزل اینها می‌رفتیم، منزل پدر بازرگان، الان مقبره‌ای هم در قم روبه‌روی پل آهنچی دارند. پدرش خیلی مرد خوبی بود، مرحوم حاج عباسقلی بازرگان، رئیس‌التجار همه بازار تهران بود.

مهندس بازرگان که کسب اجازه از مرحوم ابوی کرد، از حیث احترام و روابط خانوادگی بود یا مقلد ایشان بود؟

بله، مثلاً می‌خواست ابوی گله نکند، ابوی از ایشان که گله نمی‌کرد که چرا به ما نگفتی.

نه، از این حیث که آقای بازرگان مقلد مرحوم ابوی بوده، از این حیث من عرض می‌کنم.

حالا نمی‌دانم، گفت اگر اجازه بدهید من انجام بدهم. مصدق هم وقتی عیالش مرد، یک نامه به پدر ما نوشت که من می‌دانم شما نماز خانم من را می‌خوانید. در قم نمازش را ابوی خواند. نامه مصدق به ابوی را چاپ کردیم. نوشته عمری من با این خانم زندگی کردم، ولی رژیم نگذاشت ما زندگی کنیم و به این گوشه تبعیدم کرد.

آن وقت در جواب ...

نه، ابوی ما از یک جهت به بازرگان اعتبار داد که می‌گفت مرد متدینی است.

این را در نام امام که حکمش را می‌زند هست.

بله، گفت مرد متدینی است، در جوانی‌اش هم همین جور بوده، نه اینکه حالا این جور شده باشد. ولی در عین سیاست، آدم ساده‌ای است تا حدودی، زود تحت تأثیر عوامل قرار می‌گیرد. ابوی ما با این جبهه ملی‌ها خیلی بد بود.

مصدق هم همین حالت را داشت ...

بله، ولی اصولاً به اینها خیلی اعتقادی نداشت.

جبهه ملی‌ها خیلی تند بودند. به فقه سنتی خیلی اعتنا نداشتند.

الان در حوزه ۶۰ هزار طلبه کم نیست؛ یک دانشگاه مذهبی در قم ۶۰ هزار دانشجو دارد. جالب است این را خدمت‌تان عرض کنم، زمان آشیخ عبدالکریم، رضاخان می‌خواست حوزه را متلاشی کند. پیغام داده بود برای آیت‌الله حائری که بایستی یک هیاتی از طرف

دولت انتخاب شوند بیایند طلبه‌هایتان را امتحان کنند. اگر هر کدام قبول شدند اجازه پوشیدن لباس می‌گیرند. اگر هر کدام قبول نشدند باید رد شوند. و سؤالات سختی هم اینها پیش‌بینی کرده بودند که معمولاً در آن بمانند.

اوقاف داشت دخالت می‌کرد؟

نه، از طرف دانشگاه فرستاده بودند. مرحوم آشیخ یک شرط کرده بود، شرطش این بود که یک نفر هم از طرف من باید در آن جلسه باشد. بالاخره من مسئول حوزه هستم، شما ۵ نفر، ۶ نفر، یک نفر هم از طرف من نماینده در آن جمع باشد. این چی شد؟ ابوی به آشیخ گفته بودند. ابوی گفته بودند اینها می‌خواهند امتحانات سخت کنند، همه را رد کنند. نماینده شما می‌داند که چه سؤالاتی مطرح می‌شود. شب بیاید به ما بگوید، من به طلبه‌ها سفارش کنم سؤالات این است، بروید این قسمت‌ها را مطالعه کنید که فردا نمانید. خیلی‌ها را ابوی ما از این داستان نجات داد. واقعاً حق عظیمی بر حوزه داشت، نگفت این جواب است، گفته بود این قسمت مثلاً شرح لمعه، این قسمت رسائل را مطالعه کنید، سؤالات این هست، امشب بروید بخوانید. خیلی عجیب بود. چند بار خواستند امتحان بگیرند، این دوباره، یک چیزی بوده محکم‌تر، جدی‌تر بود. حیف شد، چند تا آخوند رفتند، یکی مرحوم عصار که از اساتید پدر من بود در نجف، مرحوم مشکات بود، پدر من می‌فرمود اگر مشکات مانده بود، یقیناً یکی از اعلام و مراجع بود. دولت او را برای تولیت آستانه انتخاب کرد. تولیت آستانه هم جبهه ملی بود، با دولت مخالف بود. شب که آمد آقای مشکات در دفترش در صحن برود، کوزه از بالای پشت‌بام انداختند جلوی شکست و علیه‌اش شعار دادند، شب آمد خانه، فردا رفت استعفا کرد.

خیلی ممنون از این که وقت گذاشتید و به سؤالات ما جواب دادید.